آخرین کبریتِ در جعبه

رعنا قادری

}بازیگر روبروی تماشاچیان ایستاده است.{

- درست شش سال پیش، یک روزی درست مثل امروز، خیلی اتفاقی، من به هویت واقعی خودم پی بردم. حتما  خودتون می تونید تصور کنید این ماجرا چه تاثیر شگفت انگیزی روی من گذاشت و البته مسیر زندگی من رو از این  رو به اون رو کرد. این یه ماجرای طوالنیه اما می تونم بگم همه چیز اینطوری شروع شد...

} مکث کوتاهی می کند تا دوباره شروع کند.{

- پشت میز کار اتاقم نشسته بودم. قصد داشتم داستانی بنویسم. زمان زیادی گذشته بود و من غرق بودم در پهنه  دریای افکارم. اما هنوز یک نقطه هم روی کاغذ نبود. هیچ خبری نبود. ناامید از نوشتن، توجه ام به اشیا روی میز جلب شد. در بین همه خزر پنزر های روی میز چشمم افتاد به یک جعبه کبریت قدیمی که خیلی وقت پیش دوستی  بهم هدیه داده بود. جعبه رو برداشتم و نگاهی به داخل آن انداختم. دو کبریت توی جعبه باقی مونده بودند. یکی از  اون ها رو بیرون آوردم و آتش زدم و سوختن اون رو تماشا کردم. زمان زیادی طول نکشید. حدوداً شش ثانیه و بعد  خاموش شد. جعبه رو روی میز گذاشتم و دوباره به فکر فرو رفتم.

}مکث می کند.{

- ناگهان دیدم جعبه ی کبریت که روی میز رهایش کرده بودم، باز شد و کبریت دوم با ترس و لرز سرش را از جعبه  بیرون آورد. همه جا را با احتیاط بررسی کرد و از خانه اش بیرون زد. جسد بی جان کبریت اول کمی آنطرف تر  روی میز افتاده بود. نمی توانید تصور کنید وقتی او با حقیقتِ رفتنِ تنها موجود ِحاضر در جهان کوچکش مواجه شد  چه کرد.

}دست هایش را روی گوش هایش می گذارد.{

- من همین حاال هم می توانم صدای فریاد دلخراشی را که از گلویش بیرون زد بشنوم. آن فریاد دلخراش تلخ ترین  صدایی بود که در همه عمرم شنیدم. صدای دلخراش ِحقیقت تنهایی در سرنوشت. بعد از اون فریاد سهمگین ، سخت  غمگین شد و آهسته به خانه اش برگشت و جعبه کبریت بسته شد.

}مکث می کند و چشم هایش را برای چند لحظه می بندد و دوباره باز می کند.{

- چشمهایم را برای چند لحظه بستم. شجاعت نگاه کردن به جعبه کبریت رو نداشتم. حاال می تونستم روزگار اون  کبریت کوچک رو از ورای دیوارهای خانه کاغذی اش ببینم. نگاهم را به سمت چپ دزدیدم جایی که آینه ی  کوچک دایره ای روی میز ایستاده بود . اون رو همیشه طوری تنظیم می کردم که بتوانم خودم رو در اون ببینم. اتفاق  عجیبی که موضوع رو تکمیل کرد این بود که سرم را که چرخاندم ، به جای تصویر همیشگی صورت خودم در آینه  یک سر قرمز رنگ به سمت من چرخید. یک سر با یک عمامه قرمز که به من خیره شده بود. در جای خودم خشک

شدم. حقیقت این جا برای من روشن شد. من در اتاق کوچک خودم مثل همان کبریت کوچک بودم در اتاقک  خویش. من همان آخرین کبریت در جعبه بودم. با فرصتی کوتاه برای خلق شعله ی زندگی و سپس سوختن.  }او یک عمامه قرمز بر سر می گذارد و ژست پادشاهی به خود می گیرد و با حالتی عصبانی شروع به قدم زدن می کند.{ - در جعبه کبریت فقط یک کبریت باقی مانده است. با عمامه قرمزش ، با تاج بزرگش پادشاه جهان کوچکی است.  امپراتوری اش مختصر است به یک اتاقک کبریت که می تواند در هر نقطه ای از دنیا قرار گیرد. سهم او از دنیا  همین جعبه کوچک است. پادشاه در برابر آنچه بر زندگی او اثر می گذارد بی دفاع است. آتشی است در دست  آتش افروزی. سربازی است در دست جنگی، کارگری است در معدنی. کارمندی است در دست اداره ای. یکی است  از اجتماعی .

یکی کبریت است از هزاری، در دست کسی !

انسانی از هزار انسان در دستان یکی از هزاران!

}از پا می افتد و روی زمین کز می کند و در خود جمع می شود.{

- آه! حتما خودتون می تونید بفهمید که پوچی و افسردگی همه وجودم رو فرا گرفت. روز ها، ماه ها و ساعت ها ،  همانجا ،تنها در جعبه کبریت می نشستم و به این فکر فرو می رفتم که دیر یا زود از بین می روم. زندگی من  دردست قدرت بزرگتری است. از خودم اختیاری ندارم. چه زندگی بیهوده ای . چه کبریت بی خطری ! من نمی  خواهم بیهوده بسوزم!

}با دستهایش از سر قرمزش محافظت می کند و سعی می کند از دید تماشاچیان پنهان شود.{

- با علم به این سرنوشت، از جهان پیرامون خودم می ترسیدم و خودم را پنهان می کردم. معلق بودم در زمان. زمانی  بین روشن شدن و خاموش شدن یک کبریت . خودم را منفعل احساس می کردم و دلیلی برای بودن نمی یافتم.  بودن یا نبودن ...

}سرش را به آرامی باال می آورد و متوجه تماشاچیان می شود و آنها نگاه می کند. به آرامی ایستد و به تماشاچی ها نزدیک تر  می شود.{

- این یه ماجرای طوالنیه اما می تونم بگم همه چیز اینطوری تموم شد...

این لحظه که اینجا ایستادم روبروی شما، شش سال از آغاز این ماجرا می گذرد. بعله من هویت واقعی ام را یافتم.  هویت واقعی من همان آتش افروز کوچک است. اما باالخره از اتاقم بیرون آمدم و همونطور که می بینید اکنون اینجا  هستم. حتما می پرسید چه چیزی باعث شد که دست از پنهان شدن بردارم. این هم یه ماجرای طوالنیه اما فقط  بهتون می گم که پای شما در میون بود.

}مکث می کند.{

- از اتاقم بیرون اومدم و تصمیم گرفتم آتش افروزی باشم در اراده خودم.

من معنای زندگی ام را در عشق به آتش افروزهای دیگر یافتم.

آرزو دارم آتشی باشم تا دیگران در شعله من زیبایی ، نور و امید ببیند.

}یک جعبه کبریت از جیبش بیرون می آورد و به تماشاچیان نشان می دهد.{

- این آخرین کبریت ِدر جعبه همیشه همراهم خواهد بود تا به من یاداوری کند آتشی را که درون من است. من حاال  رویاهایی برای صرف آتش خویشتن دارم. من حتی اگر بسوزم باز میل سوختن دارم.

}کبریت را آتش می زند و با لبخند سوختن آن را تماشا می کند.{

پایان.

The last match in the box

Rana Qadri

The actor is standing in front of the audience.

- Exactly six years ago, one day just like today, very accidentally, I realized my true identity. You can imagine what a wonderful impact this incident had on me and of course it changed the course of my life from here to there. This is a long story, but I can say that everything started like this...

} pauses briefly before starting again.{

- I was sitting at the desk in my room. I wanted to write a story. A lot of time had passed and I was drowning in the expanse of the sea of my thoughts. But there was still not a single point on the paper. There was no news. Desperate to write, my attention was drawn to the objects on the table. Among all the panzers on the table, I noticed an old matchbox that a friend gave me a long time ago. I took the box and looked inside. There were two matches left in the box. I took one of them out and set it on fire and watched it burn. It didn't take long. About six seconds and then it turned off. I put the box on the table and thought again.

}Pauses.{

- Suddenly I saw the box of matches that I had left on the table opened and the second match took its head out of the box with fear and trembling. He checked everything carefully and left his house. The lifeless body of the first match was lying on the table a little further away. You can't imagine what he did when he was faced with the fact that the only being present in his little world was gone.

He puts his hands on his ears.

- I can still hear the heartbreaking scream that came out of his throat. That heartbreaking scream was the most bitter sound I have ever heard in my entire life. The heartbreaking sound of the truth of loneliness in fate. After that terrible cry, he became very sad and slowly returned to his house and the match box was closed.

He pauses and closes his eyes for a few moments and opens them again.

- I closed my eyes for a few moments. I didn't have the courage to look at the matchbox. Now I could see the days of that little match from behind the walls of his paper house. I stole my glance to the left where the small circular mirror was standing on the table. I always set it up so that I could see myself in it. The strange thing that completed the matter was that when I turned my head, instead of the usual image of my face in the mirror, a red head turned towards me. A head with a red turban staring at me. Dry in my place

I became The truth here became clear to me. I was like a small match in my small room. I was the last match in the box. With a brief opportunity to create the flame of life and then burn. }He wears a red turban and assumes the pose of a king and starts walking with an angry expression.{ - There is only one match left in the matchbox. With his red turban, with his big crown, he is the king of a small world. His empire is as small as a matchbox that can be placed anywhere in the world. His share of the world is this small box. The king is defenseless against what affects his life. There is a fire in the hand of an arsonist. He is a soldier at war, he is a worker in a mine. He is an employee in an office. It is one of social.

One is a match from a thousand, in someone's hand!

One of a thousand people in the hands of one of thousands!

He falls down and falls on the ground and gathers himself.

- Ah! You can surely understand that emptiness and depression took over my entire being. For days, months and hours, I would sit there alone in the matchbox thinking that sooner or later I would perish. My life is in the hands of a greater power. I have no choice. what a useless life What a safe match! I don't want to burn in vain!

He protects his red head with his hands and tries to hide from the audience.

- Knowing this fate, I was afraid of the world around me and hid myself. I was suspended in time. The time between lighting and extinguishing a match. I felt passive and had no reason to be. To be or not to be ...

He raises his head slowly and notices the audience and looks at them. He stands slowly and gets closer to the audience.

- This is a long story, but I can say that everything ended like this...

At this moment, when I stand here in front of you, six years have passed since the beginning of this story. I found my true identity. My true identity is that of the little arsonist. But finally I came out of my room and as you can see I am here now. You must be asking what made me stop hiding. This is also a long story, but I'm just telling you that your foot was in Mayon.

}Pauses.{

- I came out of my room and decided to be an arsonist in my own will.

I found the meaning of my life in loving other arsonists.

I wish to be a fire so that others can see beauty, light and hope in my flame.

He takes out a box of matches from his pocket and shows it to the audience.

This last match in the box will always be with me to remind me of the fire inside me. I now have dreams of spending my own fire. Even if I burn, I still want to burn.

He lights a match and watches it burn with a smile.

the end